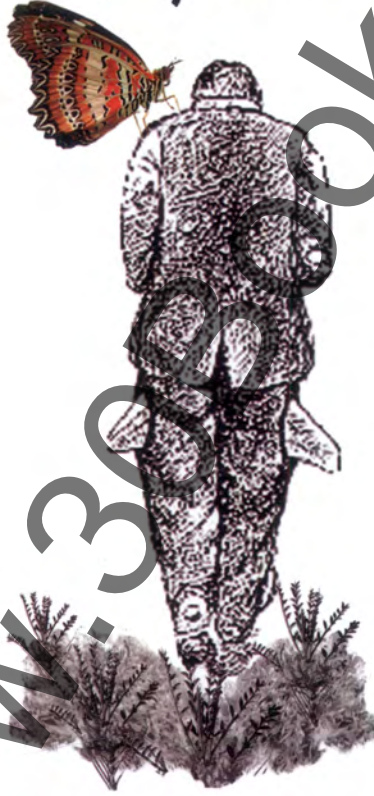


جلد اول و دوم
پاپیتونم

سازده حمام

دکتر محمد حسین پاپلی نردی



برنده ویژه کتاب سال جشنواره جلال آل احمد

مقدمه

هیچ آدم ۵۵ ساله‌ای، حتی آدم‌های خیلی باهوش، نمی‌توانند اولین خاطرات بچگی خود را تاریخ‌گذاری دقیق کنند و بگویند فلان خاطره مال فلان روز و فلان سال است. چیزهای مبهمی از اولین خاطرات بچگی در ذهن آدم هست. البته بچه‌های پول‌دار امروزی که نسل ابزار مدرن هستند و پدر و مادرشان دائم از آن‌ها فیلم تهیه می‌کنند و در فیلم تاریخ، ساعت، روز، ماه و سال و قلیع را ذکر می‌کنند و هر چند هفته یک بار این فیلم‌ها را به آنها نشان می‌دهند، ممکن است در آینده وقتی ۷۰-۶۰ ساله هم شدند خاطرات کودکی خود را دقیق به یاد آورند.

آدم‌هایی که در سال ۱۳۲۷ در یزد به دنیا آمده بودند و در آن زمان هنوز برق و بالتبع یخچال، تلویزیون، ضبط صوت، ویلانو، کامپیوتر و ...، آب لوله‌کشی، حمام دوش‌دار، توالت سیفون‌دار، کوچه آسفالت شده، رفتگر شهرداری و ... نبود خاطرات کودکی‌شان از نظر تاریخی کاملاً درهم و برهم است. این خاطره‌نویس هم همین وضع را دارد اما می‌تواند تشخیص دهد که کدام خاطرات مربوط به قبل از دبستان و کدام خاطرات مربوط به دوران دبستان و دوره‌های بعد بوده است. لذا خاطرات خود را بر همین منوال نگاشته است. اما همیشه نمی‌توان نظم زمانی را رعایت کرد. گاهی خاطره‌ای که مربوط به قبل از دبستان است ادامه‌اش چهل سال بعد اتفاق می‌افتد. همین امر نظم تاریخی خاطرات را به هم می‌زند ولی خاطره‌ای را کامل می‌کند. امید است که در جلد‌های بعدی خاطرات دبیرستان و خاطرات دانشجویی و ... را به چاپ برسانیم.

زن‌های بیوه و بچه‌های گرسنه

اولین خاطره روشنی که به یاد می‌آورم در حدود سال ۱۳۳۲ اتفاق افتاد. فاطمه ۹-۸ ساله دخترک مهاجر از دهات رفسنجان بود که پدر و مادرش مرده بودند و خاله‌اش که کارگر کارخانه اقبال یزد بود او را بزرگ می‌کرد. آن‌ها در اتاق محقر و کوچک اجاره‌ای در خانه‌ای از نوع خانه ننه قمر زندگی می‌کردند و روزگار را با فقر به سر می‌بردند.

فاطمه کبوتر همسایه را کشته بود. فاطمه که معمولاً گرسنه بود کله‌ یکی از کبوتران دست‌آموز همسایه را کنده بود. پرهاش را هم کنده بود اما بدون آن که شکمش را خالی کند، همین‌طور درسته آن را در دیگ کلاشته و پخته بود. به طوری که وقتی خاله‌اش از کارخانه آمده بود تمام محتوای دیگ را در چاه ریخته بود و فاطمه گریه کنان گفته بود بعد از مدت‌ها می‌خواسته گوشت بخورد و به اصطلاح شکمی از عزا در آورد. خاله‌اش هم او را کتک زده بود که چرا کبوتر مردم را گرفتی، حالا که گرفتی چرا کشتی، حالا که می‌خواستی بکشی چرا کله‌اش را کندی که حرام شود و حالا که پختی چرا با شکم پر پختی که نشود خورد. صاحب کبوتر فهمیده بود که چه کسی کبوتر را کشته است و حسابی دعوا شده بود. خاله به صاحب کبوتر می‌گفت که پول کبوترت را می‌دهم ولی همسایه قبول نمی‌کرد و می‌خواست دخترک تنبیه شود. کم‌کم دعوا بالا گرفته بود. همسایه‌ها جمع شده بودند و عده‌ای طرف دخترک و عده‌ای طرف صاحب کبوتر را گرفته بودند و همه‌ها سر و صدایی به راه افتاده بود.

یکی می‌گفت که شوهرش هم (منظور شوهر خاله فاطمه) از کارخانه ریسمان دزدیده زندان است. زن هم که کارگر کارخانه است و روزها به کارخانه می‌رود این بچه هم که تنها در خانه می‌ماند و شر است، در یزد هم که قوم و خویشی ندارند، بی‌کس و کارند. بهتر است از این محله بیرونشان کنیم. دیگری می‌گفت شوهرش دزدی نکرده کار ساسی کرده عضو حزب بوده، کارگری است که با سرمایه‌دارها مخالف است. حالا زندانش کرده‌اند شماها غیبت نکنید، شما که ندیدید او ریسمان بدزد. حالا هم که زنک می‌گوید پول کبوتر را می‌دهد، بالاخره صاحب کبوتر رفت و پاسبان آورد. دو تا پاسبان اسب سوار آمده بودند. همین پاسبان‌های اسب سوار بیش از همه در خاطر من باقی مانده‌اند. بقیه مطالب را

چون دیگران طی سال‌ها تکرار کرده‌اند، در ذهنم مانده است. پاسبان‌ها هارت و پورت می‌کردند که دخترک را به کلانتری می‌برند و چون پدرخوانده‌اش هم دزد است او را نگه می‌دارند. خاله دخترک هم رفته بود و چند تا از دوستان شوهرش را صدا زده بود که بیایند. آن‌ها نیز هر دو صدامی کردند و می‌گفتند مرگ بر سرمایه‌دار، مرگ بر رضایی.

رضایی رئیس و سهام‌دار عمده کارخانه‌ای که نزدیک خانه ما قرار داشت، بود. این دعوا هم شاید بهانه‌ای بین کارگر و کارفرما بوده است. بالاخره پاسبان‌ها پنج تومان از خاله گرفتند و دو طرف را آشتی دادند و رفتند. پنج تومان آن زمان یعنی خیلی پول، یعنی حقوق پنج روز خاله شاید هم حقوق هفت روز او. خاله پنج تومان را از آ‌محمد مغازه‌دار سرکوجه قرض کرده بود به شرط آن که اول ماه که حقوق گرفت آن را پس بدهد.

خاله خیلی ناراحت بود، به صاحب کبوتر می‌گفت حالا چه شد، من حاضر بودم این پول را به تو بدهم و این همه دعوا راه نیندازی و شوهر و بچه مرا دزد نکنی. حالا آبروی ما را برده‌ای پول هم که گیر تو نیامد، پاسبان‌ها گرفتند و رفتند.

من اولین درس‌های زندگی‌ام را می‌گرفتم. کریم (شوهرخاله فاطمه) دزد نبود کار سیاسی کرده بود. با آقای رضایی رئیس کارخانه بد بود و او را به جرم دزدی زندانی کرده بودند. آن موقع من نمی‌دانستم کار سیاسی یعنی چه. احمد آقا که او هم کارگر همان کارخانه بود و همیشه می‌گفت مرگ بر سرمایه‌دار و توی خایه‌اش رادیو داشت و آن را به بلندگو وصل کرده بود و غروب‌ها که رادیو می‌گرفت، می‌گفت اینجا صدای مسکو است پرسیدم احمد آقا، کار سیاسی یعنی چه و او گفت یعنی این که با سرمایه‌دار، مثل آقای رضایی مخالف باشی. یعنی این که با شاه مخالف باشی. یعنی این که بگویی کارخانه مال کارگران است. من پرسیدم پس کریم شوهرخاله فاطمه^۱ دردی نکرده؟ احمد آقا گفت نه بابا کدام دزدی؟ آقای رضایی دزد است که حق ما را نمی‌دهد. احمد آقا به من گفت حسین تو در آینده یک کسی می‌شوی. گفتم چطور؟ گفت برای این که توی این همه بچه این کوجه تو همه‌اش سؤال می‌کنی. فقط وقتی بزرگ شدی مواظب باش کار سیاسی نکنی

۱: در لهجه یزدی که هم علامت کوچک بودن و هم عزیز بودن است فاطمه به معنای فاطمه کوچک یا

چون سیاست یعنی بی‌پدري و بی‌مادري، یعنی دروغ‌گویی، یعنی تهمت و افترا زدن. گفتم یعنی چه؟ گفت یعنی این کریم آدم خیلی خوبی است، اصلاً هم دزد نیست، بی‌ناموس هم نیست، چشمش هم دنبال زن و بچه مردم نیست، عرق و شراب‌خور هم نیست، ولی حالا که او را گرفته‌اند در پرونده‌اش همه این‌ها را نوشته‌اند، این بی‌پدر و مادرها که بر مملکت ما حاکم هستند مثل مردم به میدان نمی‌آیند. آدم کار سیاسی می‌کند می‌گویند دزد است، روابط نامشروع داشته و عرق و شراب خورده، خود پدر سوخته‌شان مملکت را دارند بر باد می‌دهند. به آدم‌هایی که حاضرند برای مملکتشان کشته شوند می‌گویند علیه مملکت اقدام کرده‌اند.

آن وقت‌ها من خیلی کوچک بودم و هیچ کدام از این حرف‌ها را نمی‌فهمیدم، فقط فهمیدم که آقای رضایی خیلی پول دارد و به همین خاطر چاق و چله است و کت و شلوار شیک می‌پوشد و هر کس با او مخالفت کند به جرم دزدی می‌رود زندان. این را هم فهمیدم که وقتی یک بچه فقیر گرسنه‌ای کبوتر همسایه را بکشد و بخواهد شکم گرسنه‌اش را سیر کند، همسایه می‌آید فحش می‌دهد و بعد می‌رود پاسبان می‌آورد. آن هم پاسبان اسب سوار و پاسبان‌ها هم پول می‌گیرند و هیچ کاری نمی‌کنند. بعدها حسن آقای صاحب کبوتر هم گفته بود که او هم پنج تومان به پاسبان‌ها داده بود تا آن‌ها بیایند و پدر دخترک و خاله‌اش را در بیاورند. من فهمیدم که نباید دعوا کرد، اگر دعوا شد طرفین دعوا باید به پاسبان پول بدهند و هیچ یک از طرفین دعوا چیزی گیرشان نمی‌آید. پس دعوا به سود پاسبان است.

تازه فهمیدم وقتی گرسنه بودی و کبوتر دیدی نباید کله‌اش را بکنی چون حرام می‌شود و گوشت حرام را نباید خورد. اگر گوشت حرام بخوری در آن دنیا سرب داغ می‌ریزند توی حلق. پس بهتر است که کبوتر ندزدی، اگر دزدیدی کبوتر را با جاقو بکشی و کله‌اش را نکنی و از همه بهتر آن است که گرسنگی بکشی و اصلاً کبوتر نخوری.

وقتی به کلاس سوم ابتدایی رفتم، در یکی از درس‌ها این قصه نوشته شده بود که دو نفر یک گردو پیدا کردند و سرش دعوا می‌کردند. نفر سومی آمد و گفت من دعوا می‌کنم و حل می‌کنم، گردو را شکست، مغزش را خودش خورد و نصف پوست را به یکی داد و نصف دیگر پوست را به آن یکی. من یک مرتبه فکر کردم که آن پاسبان‌ها که ده تومان برای کبوتر گرفته بودند مغز گردو را خورده‌اند.

چند روز بعد از ماجرای کبوتر، در خانه بودم که صدای آژیر کارخانه بلند شد و همه‌ی زیادی شنیده می‌شد. بعد هم صدای تیراندازی آمد. مادرم می‌گفت جنگ شده است، بچه برو توی اتاق، تیراز هوا می‌آید می‌خورد به تو. ولی من با زیرشلواری زدم توی کوچه و به طرف کارخانه اقبال دویدم و دیدم تعداد زیادی سرباز با کلاه مسی بر سر (کاسک) و تفنگ جلو کارخانه بودند. در کارخانه هم بسته بود. در کارخانه از درهای خیلی بزرگ پنجره‌دار بود و درون کارخانه دیده می‌شد. کارگرها سروصدا می‌کردند و سربازها هم هر چند دقیقه تیراندازی می‌کردند. من پهلوی یک سرباز ایستاده بودم. یک مرتبه کسی دستم را گرفت و با تشر گفت بچه از اینجا برو کشته می‌شوی، بدو برو خانه. گفتم می‌خواهم نگاه کنم، او هم مرا با یک پس‌گردنی جانانه روانه خانه کرد. در کوچه زن‌ها نگران بودند. چند تا از زن‌ها که شوهرانشان کارگر کارخانه بودند و داخل کارخانه گیر افتاده بودند، گریه می‌کردند. چند تا هم چادرهایشان را بسته بودند به کمرشان و می‌خواستند بروند ببینند شوهرانشان در کارخانه چه می‌کنند. زن فاسم، زن‌های دیگر را تشویق می‌کرد که برویم ببینیم چی شده. او می‌گفت اگر شوهر مرا بکشند بهتر است مرا هم بکشند، من با ۶ تا بچه چه کنم؟ آحییب احمد زن‌ها را آرام کرده گفت بروید خانه من می‌روم بینم چه شده است و برای شما خبر می‌آورم. عصر احمد آقا صدای رادیویش را بلند کرده بود. همان رادیویی که می‌گفت اینجا صدای مسکو است و من نمی‌دانسم که مسکو کجاست. اصلاً در عالم بچگی فکر می‌کردم مسکو جایی است که مس می‌فروشند آخر در محله ما مسگر و شاگرد مسگر زیاد بود. فردای آن روز همان پاسبان‌های اسب سوار آمدند، ریختند توی خانه احمد آقا. احمد آقا از روی پشت‌بام فرار کرده بود. من فکر می‌کردم که باز کسی کبوتر کسی را دزدیده است تا شکمش را سیر کند که پاسبان‌ها آمده‌اند. آن‌ها رادیو و بلندگوی احمد آقا را بردند. احمد آقا چند تا کتاب هم داشت، آن‌ها را هم بردند. تازه تمام اتاق احمد آقا را هم ریخت و پاش کرده بودند. من فهمیدم که همیشه از خانه‌ها کبوتر نمی‌دزدند و گاهی هم پاسبان‌ها می‌آیند و رادیو و کتاب‌ها را می‌برند. زن و بچه احمد آقا گریه می‌کردند. مدت‌ها احمد آقا فراری بود. روی پشت‌بام زندگی می‌کرد چون پشت‌بام خانه‌های یزد به هم راه دارد. اگر پاسبانی به کوچه می‌آمد، احمد آقا از روی پشت‌بام‌ها تا صد تا خانه آن طرف‌تر فرار می‌کرد. زن‌ها می‌گفتند در آن روز که تیراندازی شده بود. چند

نفر از جمله آقای آواره توی بازار و سر میدان میرچماق کشته شده‌اند. کریم شوهرخاله فاطک را در زندان آن قدر کتک زده بودند که مرده بود. پاسبانی آمده بود در خانه فاطک و گفته بود کریم دزد در زندان دعوا کرده و کشته شده است. بیایند سر قبرستان جسدش را تحویل بگیرند. خاله فاطک گریه و زاری می کرد. بین مردهای محله همان دودستگی روز کبوتر دزدی بود. چند تا از مردها می گفتند رفیق کریم مرد شجاعی بود، به خاطر آرمان فدا شد. من نفهمیدم رفیق کریم کی بوده است و آرمان یعنی چه؟ این حرف‌ها را نمی فهمیدم. اما وقتی می گفتند کریم ریسمان دزدیده، او را زندان کرده‌اند و در زندان هم با یک زندانی دیگر دعوا کرده و کتک خورده و کشته شده است، همه این حرف‌ها را می فهمیدم. فهم این حرف‌ها خیلی برای من ساده تر بود تا این که رفیق کریم به خاطر آرمان فدا شد. مادرم، بی بی هلی، فاطمه جان و همه زن‌های محله و بسیاری از مردهای محله هم نمی فهمیدند که رفیق کریم کی بوده و آرمانی که به خاطر آن مرده یعنی چه؟ حتی بی بی سکینه که دو تا از پسرهایش کارگر همان کارخانه بودند اما همیشه می گفتند زنده باد شاه، می گفت کریم عاشق یک زنی شده بود که اسمش آرمان بوده و این زن شوهردار بوده است. شوهر آرمان، کریم را زده و او مرده است. بعدها که من فهمیدم آرمان یعنی چه، فهمیدم که با بچه‌ها و زن‌های کوچۀ ما باید به زبان ساده حرف زد. مردم کوچۀ ما اصلاً مسکوکو، رفیق، آرمان، حزب، توده و خلق را نمی فهمیدند. آن‌ها کلمات نان، آب، کبوتر، گرسنگی و دزدی را بهتر درک می کردند. یک روز رفتم پشت بام بازی کنم، دیدم احمد آقا توی اتاقک پشت بام خانۀ ما است. با هم حرف زدیم. احمد آقا گفت برو یک کم آب خنک برای من بیار. من به آب انبار رفتم و یک کوزه آب خنک آوردم و به پشت بام بردم و به احمد آقا دادم. آن موقع برق و یخچال نبود که بشود از یخچال آب خنک را برداشت و به احمد آقا داد. فقط می گفتند در خانۀ آقای رضایی صاحب کارخانه برق هست، یخچال برقی و یخچال نفتی، هر دو هست. احمد آقا کوزه را دم دهانش گذاشت و آب خورد. بعد به من گفت دیدی شاهی‌ها، صدقی‌ها و توده‌ای‌ها را زدند، بستند کشتند، همه چیز تمام شد. من حاج و واج بودم. از این حرف‌ها هیچ نمی فهمیدم. من از شاه، مصدق، توده‌ای هیچ نمی فهمیدم. فکر کردم صدقی‌ها و توده‌ای‌ها هم مثل فاطمه گرسنه بوده‌اند، رفته‌اند کبوتر مردم را دزدیده‌اند که شکم خود را سیر کنند و شاهی‌ها هم، سرباز و پاسبان آورده‌اند و

آن‌ها توده‌ای‌ها و مصدقی‌ها را زده‌اند، بسته‌اند و بعضی‌ها را هم کشته‌اند. به نظر من همه این حرف‌ها برای شکم بود. گفتم احمد آقا این حرف‌ها که می‌زنی یعنی چه؟ یعنی کسی کیبوتر کسی را دزدیده است. احمد آقا، قاه‌قاه خندید و گفت حسین تو چقدر بامزه‌ای. احمد آقا گفت یعنی آقای رضایی که خیلی پول دارد و صاحب کارخانه است بر ما کارگران پیروز شد و ما حالا باید برای او بخور و نمیر کار کنیم. انگلیس‌ها هم دوباره می‌آیند و نفت مملکت را مفت مفت می‌برند و می‌خورند. از این حرف‌ها هیچ نمی‌فهمیدم. فقط مسئله کیبوترها را می‌فهمیدم. می‌دانستم که فاطمه می‌خواست کیبوتر را بخورد، آن را کشت ولی نمی‌فهمیدم که نفت را چه کسی می‌خواست بخورد. اصلاً مادرم صدمبار گفته بود نفت چیز بدی است، نباید آن را بخوری. مواظب باش دبه نفت را سرنکشی و نخوری. تازه خودم دیده بودم که اکبر پسر همسایه که نفت خورده بود استفراغ می‌کرد و او را به بیمارستان بردند و می‌گفتند که اگر دیر به بیمارستان برده بودندش، می‌مرد. حالا پس این انگلیسی‌ها و آمریکایی‌ها و شاهی‌ها که می‌توانند بشکه بشکه نفت را بخورند و استفراغ نکنند و به بیمارستان نروند باید با ما خیلی فرق داشته باشند. پیش خودم گفتم می‌روم پشت‌بام از احمد آقا می‌پرسم چرا انگلیسی‌ها و آمریکایی‌ها که نفت می‌خورند استفراغ نمی‌کنند و آن‌ها را به بیمارستان نمی‌برند؟ می‌دانستم هوا خیلی گرم است و احمد آقا آمده تو اتاقک پشت‌بام توی گرما نشسته عرق می‌ریزد. رفتم یک کوزه آب از آب انبار آوردم و برای احمد آقا بردم. احمد آقا پشت سرهم از کوزه آب می‌خورد به احمد آقا گفتم توی زیرزمین هوا خنک است. چرا رفته‌ای پشت‌بام که گرماست. احمد آقا گفت پشت‌بام بهتر است. اگر پاسبان‌ها آمدند توی کوچه، فوری بیا به من بگو. به هیچ‌کس دیگر هم نگو مرا اینجا دیده‌ای. به احمد آقا گفتم شما گفتید که انگلیسی‌ها و آمریکایی‌ها نفت ما را می‌خورند، گفت بله، گفتم پس چرا استفراغ نمی‌کنند؟ احمد آقا حاج و واج شده بود. گفتم اکبر همسایه که نفت خورد استفراغ کرد و نزدیک بود بمیرد، به بیمارستان بردنش. احمد آقا خنده بلندی کرد و گفت اکبر که نفت خورده بود فقط نصف دبه نفت خورده بود که استفراغ کرد، آمریکایی‌ها و انگلیسی‌ها و همداستان داخلی‌شان یک میلیون یک میلیون بشکه نفت را می‌خورند. آن‌ها چون خیلی زیاد نفت می‌خورند اصلاً حالشان به هم نمی‌خورد. من باز هم نفهمیدم که احمد آقا چه می‌گوید. دیگر سؤال نکردم، چون هوا

خیلی گرم بود. احمد آقا عرق کرده بود و من هم گرم شده بود، از پشت بام به زیرزمین رفتم که حنک شوم.

دیگر نمی دانم که موضوع شاهی ها و مصدقی ها و نفت چه شد. اما می دانم احمد آقا را از کارخانه بیرون کردند و آن ها که اجاره نشین بودند از محله ما رفتند.

چند سال بعد که کلاس چهارم دبستان بودم روز ۴ آبان در مدرسه مارکار یزد احمد آقا را دیدم، که لباس رفتگری به تن کرده و دارد زمین ورزشی را که بچه ها باید روی آن رژه می رفتند، جارو می کند. از توی صنف بیرون دویدم و پیش احمد آقا رفتم و سلام کردم. احمد آقا گفت: حسین ماشاالله بزرگ شده ای، تو اینجا چه کار می کنی؟ گفتم ما را از مدرسه برای تماشای جشن ۴ آبان آورده اند. احمد آقا گفت برو درس بخوان تا می توانی پول دار شو با پول دارها هم درنیفت اصلاً هم به رادیو مسکو گوش نده تا مثل من جارو کش روز چهارم آبان نشوی، برو زرنگ باش.

من با مادرم در یک خانه ۲ اتاقه توی یک اتاق زندگی می کردیم. بعدها فهمیدم که این یک اتاق را هم پدرم با ۳۰۰ تومان رهن کرده بوده و خانه مال ما نبوده است. صاحب خانه ما، آمیرزا یا چهار فرزند و زنش در اتاق دیگر زندگی می کردند. آمیرزا خودش شب ها در آشپزخانه می خوابید. شب ها چند تا تله موش اطراف رختخوابش می گذاشت و همیشه صبح ها آمیرزا چند تا موش را از تله درمی آورد و در چاهک مستراح می انداخت. آمیرزا کار و کاسبی درستی نداشت، فقیر بود و با هر وضعی بود باید شکم زن و چهار تا بچه را سیر می کرد. گاهی می شد که شب ها به خانه نمی آمد. یعنی مادرم می گفت هر شب آمیرزا نتواند نان بخرد به خانه نمی آید، یا سحر یواشکی به خانه می آید و می رود توی آشپزخانه می خوابد. شب ها که آمیرزا به خانه نمی آمد، بچه هایش گرسنه می خوابیدند یا مادرشان به خانه خواهرش که وضعیتش خوب بود می رفت، کمی غذا می گرفت و می آورد. آمیرزا گاهی از دست زنش کتک می خورد. یادم می آید یک روز آمیرزا لب تالار دو زانو نشسته بود. ارتفاع تالار تا سطح حیاط ۷۰-۶۰ سانت بیشتر نبود. زن آمیرزا داشت غر می زد و گاهی هم به آمیرزا فحش می داد و می گفت مردی که نتواند نان زن و بچه اش را بدهد بهتر است بمیرد. یک مرتبه طوری به پس کله آمیرزا زد که آمیرزا از لبه تالار روی آجر فرش حیاط افتاد. من فهمیدم که اگر مردی نتواند نان زن و بچه اش را بدهد از دست زنش کتک

The Prince of the Public Bath

Volume I & II



Mohammad Hossein Papoli Yazdi



2018

